إذ المراد بالماهیه غیر الوجود و لا محالة ...

 در اینجا به دنبال یك كلمه مى آید و آن بعنوان تاكید مسئله و تاكید برهان بیان مى‌شود و با این مطلب برهان سوم ایشان تمام مى‌شود. مطلب در اینجا به دوئیت و غیریت ماهیت وجود سنخیت بین علت و معلول بر مى‌گردد. چون ماهیت غیراز وجود است پس بنابراین به هر چیزى كه غیر از وجود است اگر چه ممكن است علت براى صفتى باشد همین طور صفت او هم علتى براى صفت دیگرى باشد. خود ذاتّیات علت براى ذات است و ذات هم علت براى لوازمى. یا اینكه اربع علت براى زوجیت است و زوجیت هم علت براى صفت دیگرى است.

 اما در وجود به علت نیاز دارد. كه علت یا از ناحیه غیر به ماهیت افاضه بشود یا اینكه علت خود وجود باشد. یعنى نفس خود شیء باشد كه ماهیت است. اگر از ناحیه غیر باشد فهو المراد. و اگر نفس ماهیت ( (من حیث هى)) اقتضاى وجود را بكند تقدم شیء على نفسه لازم مى آید. چون اگر ماهیت ( (من حیث هى)) اقتضاى وجود را بكند بنابراین آن ماهیت باید موجود باشد تا اینكه اقتضاى وجود، و عروض وجود را برخود بگیرد.

 و این همان اشكالى است كه برتقدم شیء على نفسه وارد مى شود. جهت دوئیت بین ماهیت وجود این است كه ماهیت، كلیت و ابهام دارد هر ماهیتى كه مى‌خواهد باشد. اما وجود تشخص تعّین دارد. كلیت و ابهام فقط اختصاص به نوع ندارد و یك كلیت طبیعى نیست. بلكه در خصوص فرد هم ماهیت داراى كلیت و ابهام است. وقتى ما مى‌گوئیم زید. قبل از اینكه زید وجود خارجى پیدا كند و وجود بر او عارض شود این زید ممكن است مصادیق غیر متناهیه اى داشته باشد. زیدى كه در این اطاق است زیدى كه درآن اطاق است زیدى كه در اینجاست زیدى كه در قم است زیدى كه در تهران است زیدى كه در تمام جاهاى دنیا ممكن است باشد. یعنى به طور كلى هر مفهوم جزئى ( (به ما هو مفهومى)) قابل صدق بركثیرى نیست. حتى در بحث معانى حرفیه هم این مسأله هست كه معناى حرفى، كلیت و ابهام دارد. مگر اینكه در خارج قیام به شیء مشخص پیدا كند. وقتى ما مى‌گوئیم ابتدائیت بصره این ابتدائیت داراى كلیت و ابهام است مگر اینكه این ابتدائیت در یك وجود خارجى تشخص پیدا كند. همین طور مفهوم زید ( (به ما هُوَ مفهومى)) داراى كلیت است الا اینكه این مفهوم در ضمن وجود، تشخص پیدا كند. پس لازمه ماهیت كلیت و ابهام هست.[[1]](#footnote-1)

 پس بنابراین ماهیت «من حیث أنّه ماهیه لا یقتضى الوجود بل مِن حیثُ إنّهُ ماهیه یقتضى ذاتیات الماهیات و\* یقتضى اوصاف الماهیه، لا یقتضى الوجود.» اگر كسى بگوید خود وجود هم «من حیث\* هولا یقتضى الموجودیه». چرا چون وجود در اینجا یك معناى عام است، موجود یك معناى خاص است. این وجود وقتى كه بخواهد به موجود تبدیل بشود احتیاج به یك علتى دارد كه آن علت این وجود را به موجود بر گرداند. به عبارت دیگر شیء بسیط را به مقام تعین و تشخص بیاورد. پس وجود اگر در تبدلش به موجود و در عروض موجودیت نیازى به علت داشته باشد نقل كلام در آن مى‌كند اگر خودش بخواهد خودش را برگرداند كه نمى تواند. «الوجود من حیث هُوَ وجودً» فرق مى‌كند با «الوجود من حیث هو موجودً». موجود یعنى تشخص وجود و وجود یعنى ابهام در تشخص. مثل ماهیت غیر متعینه خارجى و ماهیت متعینه خارجى. وجود هم همینطور است.

 مرحوم آخوند مى‌فرماید «الوجود موجودً بنفسه» وقتى ما حقیقت را وجود بدانیم پس نفس وجود به خود تشكل مى‌دهد و به خود موجودیت و تعین مى‌دهد و این نیاز به شیء دیگرى ندارد. وقتى كه شما اثر را از ناحیه وجود مى‌بینید پس موجودیت وجود هم از ناحیه نفس الوجوداست دیگر نیازى به علت ندارد. اگر هم كه نیازى به علت داشته باشد به علتى نیاز دارد كه خودش وجود است یعنى به علت العلل. كه آن علت العلل خودش اصل الوجود و حقیقه الوجود است. وشیئ خارج از وجود نیست.

 پس بنابراین بحث در حق اول بر مى‌گردد به اینكه، موجودیت حق اول كه به واسطه وجود است نفس این وجود به آن وجود اول و به آن موجودیت اول بقا و ثبات مى‌دهد، تقرر و استقرار مى‌دهد، دوام و تشكل مى‌دهد و تعین و تشخص مى‌دهد، بنابراین در دیگر اینجا مشكلى بوجود نمى‌آید. چون موجودیت عبارت است از نفس الوجود «به لحاظ أنّهُ متعّینً و تشخصً» بنابراین خود وجود است كه تشخص و تعین را هم با خود مى‌آورد. این بود كلام مرحوم آخوند.

 درآخر صاحب؟؟؟ مثالهایى را ذكر مى‌كند و این مثالها را دلیل مى‌آورد بر اینكه اختلاف بین وجود و ماهیت، وجود و موجودیت كه همان تعین وجود است این اختلاف مثل زمانیات است. در زمانیات تقدم و تاخر شیء به زمان است منتهى در خود زمان تقدم و تاخر شیء به نفسه است. مى‌گویند زید زودتر از عمر بدنیا آمد این تقدم و تاخر به چیست؟ تقدم و تاخر به قیافه كه ندارند قیافه كه تقدم و تاخر ندارد. تقدم و تاخر آنها به زمان است. زید دیروز به دنیا آمد و عمر امروز. اما دیروز تاخر و امروز تقدم و به نفس زمان است. ایشان مثال مى‌زنند.

 مى‌گویند:؟؟؟ و ظهور اشیاء به واسطه نور است، اما خود نور؟؟؟؟ به واسطه خودش است. البته در اینجا مى‌توانیم بگوئیم كه در كلام ایشان یك قدرى مسامحه است به جهت اینكه تقدم و تاخر زمان به نفس خودش است. در مورد اختلاف ذاتىِ بین زمان گذشته و زمان آینده مى‌توانیم بگوئیم كه این اختلاف بخاطر نفس ذات خودش است. ولى درمورد ماهیت و وجود نمى‌توانیم بگوئیم اینها دو اختلاف دارند، چون هر دوى زمانیات تحصل دارند.

 اما در مورد ماهیت و وجود گفتیم یكى متحصل و یكى لا متحصل است. به عبارت دیگر ماهیتى نیست تا اینكه با وجود اختلافى داشته باشد ماهیت عبارتست از همان تعین وجود، نه اینكه یك ماهیتى و یك وجودى باشد بگوئیم وجود با ماهیت دو تاست و این وجود در خارج با ماهیت اختلاف دارد، ما از همان تعین و تشخص وجود كه قابل اشاره حسیه است انتزاع ماهیت مى‌كنیم پس به عبارت دقیق تر كه كلام بسیار دقیق مرحوم صدر المتالهین است بنابر اصالت الوجود یك شیء بیشتر نیست و ماهیت فانى در آن یك شیء است. به عبارت دیگر وجود و موجودیت یكى است. موجودیت عبارت است از ماهیت الموجوده، وجود عبارت است از نفس الوجود بدون ماهیت. خود وجود بدون ماهیت وقتى بصورت درمى آید ما انتزاع از آن ماهیت مى‌كنیم.

 پس بنابراین «لا حقیقه الا للوجود. لا واقعیه و لا اصل الا للوجود و لا ثبوت الا للوجود» به خلاف امثله اى كه ایشان زدند كه در اینجا تحصل در طرفین تقدم و تاخر بنابر تحققِ غیریت وجود دارد. غیریت در آنجا هست و تحصل هست.

## تطبیق متن: توضیح و تنبیه‌[[2]](#footnote-2)

 توضیح و تنبیه: الشیء اما ماهیه او وجود شیء یا ماهیت است یا وجود اذ المراد باالماهیه غیر الوجود روشن است كه منظور ما از ماهیت، وجود نیست (و لا محالة یکون أمرا یعرضه الکلیة و الإبهام) طبعاً باید یك امرى باشد كه عارض بشود به او كلیت و ابهام عارض مى‌شود این طور مى‌گوئیم (فنقول کل ما هو غیر الوجود) هر چیزى كه غیر وجود است (و ان أمکن ان یکون سببا لصفته) اگر چه ممكن است علت سب براى صفتى باشد، مانند اربعه كه صفت براى زوجیت است (و یکون صفته سببا لصفته الأخرى) و صفت او هم سبب براى یك صفت دیگرى است. یعنى لازم گرفته یك صفت دیگرى را و صفت دوم ممكن است لازم گرفته باشد یك صفت دیگرى را، وهمین طورى توالى پیدا بشود.

 (\* لکن لا یمکن ان یکون سببا لوجوده.) اما این امرى كه كلیت و ابهام عارض بر آن مى‌شود و ذاتاً اقتضاى كلیت و ابهام را مى‌كند نمى تواند سبب براى وجود خودش باشد. (وفان السبب متقدم بالوجود) سبب و علت باید تقدم با الوجود داشته باشد بر مسبب. (\* و لا شیء من غیر الوجود بمتقدم بالوجود على الوجود) هیچ غیر وجودى نیست كه تقدم وجودى داشته باشد بر وجود. اگر تقدم وجودى داشته باشد بر وجود تقدم شیء على نفسه است و این باطل است. (\* و هذا مما ینبه على ان الواجب الوجود لیس غیر الوجود.) این مطلب ما را به اینجا مى‌كشاند كه واجب الوجود غیر از وجود نیست (و فان الذى هو غیر الوجود) آن كه غیر وجود است (لا یکون سببا لوجود) سبب براى وجود نخواهد بود (فلا یکون سببا لوجوده) پس سبب براى وجود خودش نخواهد بود وقتى كه بطور كلى سببى براى وجود نبود پس سببى براى وجود خودش هم نیست (فلا یکون موجودا بذاته) پس ذاتاً موجود نیست (فلا یکون واجب الوجود بذاته) پس واجب الوجود با الذات نیست (بل واجب الوجود هو الوجود الذى هو موجود بذاته). ذاتاً موجودیت اقتضاى وجود خود را مى‌كند (و هم وإزاحته، و لک ان تقول) همین مطلب را ما به شما بر مى‌گردانیم، شما گفتید كه ماهیت «مِن حیثُ أنّهم ماهیته» اقتضاى موجودیت را نمى‌كند، ما مى گوئیم: «وجود مِن حیثُ هُو موجودٌ» اقتضاى موجودیت را نمى كند. چون موجودیت تبدل وجود است شكل گیرى تشخص وجود است. تعین وجودات و ما همین را مى گوئیم، بالاخره این غیریت كه از وجود به موجودیت پیدا شد علت مى‌خواهد و علت نمى‌شود نفس وجود باشد. نفس خود شیء نمى‌تواند علت براى خودش باشد.

 (ولک ان تقول ما ذکرت فى غیر الوجود فهو بعینه آت فى الوجود) هر شیى باید سنخیت با معلول خود داشته باشد این مطلب را ما در وجود هم مى گوئیم، وجود با موجود دو تاست همانطور كه ماهیت با وجود دوتا است، وقتى كه دو تا شد این دوئیت اقتضا مى‌كند كه وجود نتواند در خودش كه موجودیت است تاثیر بگذارد. (\* فان الوجود لو کان سببا لوجوده) اگر وجود سبب براى موجودیت خودش باشد (و کونه والسبب متقدم بالوجود) در حالیكه سبب متقدم با الوجوداست. شما مى‌گویید علت باید قبلًا وجود داشته باشد (کان الوجود متقدما بالوجود على وجوده.) وجود متقدم است بوجود بر موجودیت خودش وإنه محال و این هم محال است. چون تقدم شیء على نفسه مى‌شود. جوابى كه ما مى‌دهیم این است لکنا نجیبک بإنا لا نسلم إنه محال اشكالى ندارد

 (\* فان تقدم الوجود على موجودیته انما هو بنفسه.) اینكه كه شما مى‌گویید وجود مقدم است بر موجودیت خودش، به ذاتش است نیاز به علت دیگرى ندارد (و هو الوجود و غیر الوجود یتقدم.) غیر وجود متقدم مى‌شود نه به نفس (لا بنفسه بل بوجوده) غیر وجود كه ماهیت باشد آن نیاز به تقدم وجودى دارد اما خود وجود كه سر جایش ایستاده است. (و لا شبهة فى عدم استحالة ذلک) شبهه اى در عدم استحاله این نیست كه وجود مقدم باشد بنفسه بر موجودیت خودش. در بعضى در این تقریرات دارد كه این عدم بهتر است كه حذف شود. اما در اینجا «فى عدم ذلك» را ما به كلام بالا بر مى‌گردانیم نه به این كلام بعدى.

 (و غیر الوجود یتقدم لا بنفسه. بل بوجوده) غیر وجود مقدم مى‌شود نه به نفسه بل به وجوده. بلكه بواسطه وجود (و لا شبهة فى عدم استحالة ذلك‌) شبه اى نیست یعنى این تقدم وجود بر موجودیت بنفسه محال نیست. این اشكالى ندارد كه وجود مقدم بشود بر موجودیت بنفسه لا بغیره.

 (ولزیاده الإیضاح نقول کل ما هو غیر الوجود هر چیزى كه غیراز وجود است (فهو معلول) معلول است (لان الانسان مثلا اما أن یکون موجوداً للانسانیه) چون انسان مثلًا اینكه یا موجود است براى انسانیت (و لانه انسان) و یعنى چون انسان، انسان است، موجود است براى انسانیت، یعنى انسانیت را خودش بوجود مى‌آورد. (و إمّا موجود بسبب شیء آخر من خارج) و یا موجود است به سبب شیء آخر از خارج، غیر از انسانیت خودش یعنى غیر از حیثیت انسانیت، خارجى او را موجود مى‌كند (لا سبیل إله الأول). ما نمى‌توانیم بگوئیم «إنسان مِن حیث أنّهُ انسانٌ موجودٌ للانسانیه» یعنى انسان موجودیت انسانیت را به خاطر انسانیت دارد، نخیر اینطور نیست انسانیت هست و ماهیت هم هست و وجود خارجى هم ندارد. انسان به سبب علت غیر، موجودیت انسانیت را براى خودش مى‌آورد نه به خاطر اینكه «من حیث أنّه انسانٌ» چون ماهیت است.

 (\* لا سبیل إلى الاول لان الانسان انما یکون انسانا) انسان متحقق به وجود انسان مى‌شود (اذا کان موجوداً) وقتى كه وجود به او افاضه بشود (فلو کان کونه موجودا لانه انسان) اگر این طور فرض كنیم كه چون انسان است این موجود است (و لکان کونه موجودا، لکونه موجودا) پس باید بگوئیم چون موجود است این وجود است یعنى اگر انسانیت اقتضاى وجود را مى‌كند پس بنابراین وجود انسان اقتضاى عروض وجود را برخود مى‌كند. یعنى این انسانیت چون ماهیت است اقتضاى موجودیت خود را مى‌كند و چون اقتضاى موجودیت خود را مى‌كند پس بنابراین قابلیت دارد كه وجود بر او حمل شود پس این تقدم شیء على نفسه لازم مى‌آید. لازمه اش این است كه انسان قبل از اینكه موجود باشد، موجود باشد كه این همان اشكال است. لکان کونه موجوداً لکونه موجودا فیکون الانسان موجوداً پس انسان موجود است (قبل کونه موجودا وهومحال) قبل از اینكه موجود باشد كه این محال است.

 (فبقى) فقط یك شق مى‌ماند (\* ان لا یکون الانسان موجوداً الا عن علة) موجودیت انسان باید از ناحیه علت باشد (و ینعکس بعکس النقیض إلى أن ما لا یکون معلولا لا یکون غیر الوجود) عكس نقیض قضیه این است كه هر چیزى كه معلول نباشد غیر وجود هم نخواهد بود یعنى وجود در اینجا علّت خواهد بود معلول غیر از وجود است و هر چیزى كه معلول نباشد یعنى علت باشد باید غیر وجود نباشد یعنى وجود باشد. (بل هو نفس الوجود) اگر كسى بگوید (\* فلو قیل: الوجود أیضا کذلک). (لا یجوز أن یکون موجودا) جایز نیست اینكه موجود باشد (لانه وجودٌ) چون وجود است.\* (لانه انما یکون وجوداً لو کان موجوداً) (انما یکون وجوداً لو کان موجوداً) این وجود اگر موجود بود وجود داشت (فیکون موجوداً) و چون وجود دارد پس باید موجود باشد. (لانه موجود) یعنى این وجود نمى‌تواند موجودیت را براى خود بیاورد فیعود المحال چون وجود و موجود در اینجا دوتاست. وجود، موجوداست نه به وجود دیگر، بل به نفسه. یعنى وجود است كه خود را به موجودیت در مى‌آورد.

 (فالجواب أن الوجود إنما یکون موجودا لابوجود آخر بل بنفسه فلا معنه لقولنا الوجود موجود لأنه موجود إلا أن الوجود موجود بنفسه فلا یلزم أن یکون الوجود موجودا قبل کونه موجودا بل اللازم) وجود خودش دراینجا بنفسه وجود دارد حالا این لازم نمى‌آید كه وجود قبلًا موجود باشد یعنى تعین وجود براى موجود، قبل باشد و قبل از اینكه تعین پیدا كند متعین باشد. خود تعین موجود به نفس وجود است. و در هر جا كه وجود پا را مى‌گذارد موجودیت را هم با خودش مى‌آورد بلكه لازم از این مطلب این است كه (ان الوجود متقدم بنفسه على نفس کونه موجودا) وجود تقدم به نفسه دارد بر موجودیت خودش. یعنى اگر موجودى بخواهد باشد تقدم وجودى در اینجا لازم است. آنوقت اسم این موجود را مى‌گذاریم ماهیته موجوده. چون همان وجود وقتى كه تبدل پیدا مى كند و متشخص مى‌شود ما آن را موجود مى‌گوئیم پس این (و لا محذور فیه) هم در اینجا ندارد.

 (فقد ظهر) روشن مى‌شود (ان ما هو غیر الوجود) هر چیزى كه غیر از وجود است مثل ماهیت (إنما یکون موجودا بالوجود و الوجود موجود بنفسه) (کما أن الزمانى هم به تنهائى هست یتقدم و یتاخر بحسب الزمان)، زمانیات تقدم و تاخراشان به حسب زمان است. چون ملاك در تقدم و تاخر، زمان است (والزمان کذلک) بنفسه و کما أن الأجسام یختلف بالماده کذلک بنفسها) زمان تقدم و تاخر دارد به نفسه و اجسام اختلاف دارند به ماده و ماده اختلاف دارد به نفسه. اجسام با همدیگر مختلفند. اختلافشان بواسطه مواد است اما خود این مواد اختلافشان، اختلاف ذاتى است. (\* وکما ان الاشیاء) اشیاء (یظهر بین یدى الحس بالنور و النور بنفسه لا بنور آخر، هذا ما قرره بعض الحکماء و فیه تأمل) در حس به واسطه نور ظاهر مى‌شوند و نور به نفسه ظاهر مى‌شود نه به نور دیگر. و تاملش این است كه در ماده و مادیات و زمان و امثال ذلك این اختلاف، اختلاف حقیقى است و هر دو مُتحصّل هستند اما در مورد ماهیت و وجود ماهیتى اصلًا نیست تا اینكه بگوئید كه ماهیت و وجود با همدیگر اختلاف به نفسه دارند چیزى غیراز وجود نیست. اما در زمانیات دو امر متفاوت هستند. زمان دو امر متفاوت است، اجسام مختلفند، ماده اجسام هم باهم دیگر اختلافشان، اختلاف بین است. این یك ماده متحصل است آن هم یك ماده متحصل. اما در مورد وجود و ماهیت اختلاف بین این دو اصلًا وجود خارجى ندارد.[[3]](#footnote-3)

1. سؤال: حتى در جزئى و کلى در ...

جواب: جزئى که قابل صدق بر کثيرى نيست به عبارت اخرى مفهومى است که حکايت از يک موجود خارجى مى کند. اين معنا معناى جزئى است.

سؤال: يعنى آن مفهومى که داراى مصداقى خارجى است.

جواب: جزئى داراى مصداق خارجى است و قابل صدق بر کثيرى نيست.

اما کلّى اينطور نيست. اما خود جزئى «به ما هُوَ جزئى» صرف نظر از مفهومش، مثل مفهوم زيد ولى قبل از وجودش و قبل از تعينّش، بر بى نهايت صادق است. دليلش اين است که اگر به شما بگويند زيد در اين اطاق است و شما زيد را نمى‌شناسيد، از در که وارد مى‌شويد به تک تک افراد مى‌گوييد شما زيد هستيد. اينکه به همه مى‌گوئيد شما زيد هستيد دلالت بر اين مى‌کند که اين مفهوم قابل صدق بر کثيرين مى باشد. گرچه موجوديت آن موجوديت واحد است.

پس آنچه که اين مفهوم را از ابهام وکلى در مى‌آورد نفس تشخص خارجى اوست. اگر مشخص شد زيد که آقاى کذا هست، اين ديگر قابل صدق بر بقيه نخواهد بود. بنابراين به قول صاحب؟؟؟ اين دوئيت بين ماهيت و وجود اقتضا مى‌کند که ما سنخيت بين علت و معلول را لحاظ کنيم. [↑](#footnote-ref-1)
2. ص ١٢٠. [↑](#footnote-ref-2)
3. سؤال: بالاخره فرق بين کليتى که از مفاهيم کلى عارض مى‌شود فرموديد که کليت فقط بروز بر مفاهيم است. من مى‌خواهم ببينم بالاخره وقتى به يک اطاقى وارد مى‌شويم و چند نفر هستند به هر کدامشان بگوئيم انسان مى‌گويند بله من انسانم. وقتى اگر بگوئيم زيد ممکن است از باب امکان به يکى از آنها صادق باشد و در مورد انسان بالامکان نيست بالضروره است.

جواب: شما اين را در اينجا حاکى قرار داديد. يعنى زيد را در اينجا به عنوان حاکى واحد على البدل مى‌دانيد.

سؤال: البته کليت ندارد ولى ابهام دارد.

جواب: کليت دارد ديگر. يعنى قابل صدق است بر همه افراد لا على البدل. مثل کلى در فرد مردد. فرد مردد همين است.؟؟؟؟ به رجل يک رجل مردد بين همه مرد هاى کره زمين. الان هم زيد هم همين است. همه مرد هاى کره زمين را جمع کنند ب‌گويند زيد انجا پيدا کن شما چه مى‌کنيد؟ اول مى‌رويد سراغ ايشان. آقا شما زيديد؟ مى‌گويد: نه. اينکه الان شما در تخيلتان قابل صدق بر همه افراد مى‌دانيد اين مى‌شود کلى.؟؟؟ على البدليه. کليت همين است ديگر. يک وقت کليت به عنوان شمول است. شمول افرادى و عام است. يک وقت کليت به عنوان على البدل است. لذا در يقين تخييرى بله.

سؤال: پس آن على البدل هم نيست. چون رجل على البدل هست. بالاخره على البدل هست يقيناً يعنى هر موقع يخه هر مردمى را بگيريم مى‌شود مرد اما وقتى بگويند زيد را بياوريد من هر شخصى را بياورم زيد نيست. يک نفر زيد است در خارج.

جواب: در ذهنتان اين قابل صدق بر کثيرين هست يا نه؟ در ذهن نه در خارج.

سؤال: يعنى به امکان قابل صدق است اما در رجل بالامکان نيست بالضرورت است.

جواب: صحبت در اين است وقتى که يک زيد، زيد مشخص خارجى؟؟؟؟ ديگر اين قابل صدق بر کثيرى نيست ولى هنوز تشخص خارجى حاصل نشده وقتى به شما مى‌گويند زيد را از ميان جمعيت پيدا کن ذهن شما به تمام افراد اين جمعيت مى‌رود نه اينکه همه افراد جمعيت مى‌گويد زيد است. مى‌گويد يک نفر از ميان اينها زيد است اين مى‌شود کلى، يعنى اين زيد قابل صدق بر اين است اگر قابل صدق بر اين بود بر اين نيست اگر قابل صدق بر سوى بود قابل صدق بر دو تاى اولى نيست.

سؤال: منه رجل.

جواب: عيب ندارد. ما هزار جور نکره داريم. اين يکى است اين هم يکيش است آن عام شمولى است اين بدل تخييرى است لذا در بحث واجب نخيرى و تعينى که مى‌گويند نحوه اقتضاء اقتضاى شمول است اقتضاى فرد على البدل است غير. آيا داخل در موضوع له است تقيد است قيد خارجى است اين بحثها را که درآنجا شده ناظر بر همين مسله است. که عام، عموميتش عموميت دارد تنها يک؟؟؟، عام شمولى است همه را شامل مى‌شود يک وقت عام، عام بدلى است يکى از آنها را باصطلاح شامل مى‌شود.

اين که مى‌گويند جزئى قابل صدق بر کثيرى نيست عبارتست از مقام حکايت است يعنى وقتى ما مى‌گوئيم زيد و فرد خارج را هم مى‌دانيم چيست؟ اين زيد ما که حکايت خارج مى‌کنه اين قابل صدق بر کثيرى نيست اين فقط در موردش مشخص است اما نه زيد بدون حکايت. زيدى که انسان مى‌گويد ان شاء الله من اسم يکى از اين افراد را زيد مى‌گذارم اسم يکى از افراد دنيا را، همه مى‌گويند ما ممکن است مثل اينکه شاهين پرواز مى‌کرد مى‌گفت سر هر کس بنشيند پادشاه است. پادشاه شدن شانسى است ديگر. اين پرواز مى‌کرد صبح مردم را جمع مى‌کردند اين حرکت مى‌کرد مى‌آمد بالا سر يکى مى‌نشست. مى‌شود کلى واحد على البدل. کلى طبيعى که واحد على البدل است. با اينکه سلطان در اينجا فرد خارج بيشتر نيست همه مردم پادشاه نيستند يک نفر است. تنها آن يک نفر چون مشخص نشده، مى‌شود کلى اما همينکه مشخص شد هذا سلطان. اين ديگه مى‌شود جزئى. و قابل صدق برکثيرى نيست. [↑](#footnote-ref-3)